

دروزیان بلغراد



ربیع جابر

مترجم:

فاطمه جعفری



۱۳۹۵

موتنه‌نگرو ۱۸۷۲

هياهو و لرزش زمين بيدارم كرد. من كجام؟ تو زندون هرزگوين يا قلعه‌ی بلگراد؟ بندهای آهنی نداشت بلند شم. اما من گردنم رو دراز می‌كنم و ناخودآگاه مثل اون سال‌های دور، تو وطن دورم، نزديكه داد بزنم: «تخم‌مرغ، تخم‌مرغ، تخم‌مرغ، تخم‌مرغ آب‌پز». صدای دويیدن و داد و بيداد می‌شنوم، بعد صدای ضربه‌های ترسناکی بالای سرم - روزمین - انگار حيونای افسانه‌ای غول‌پیکری دارن می‌دون و زمين می‌خورن و می‌ميرن. صدای نعره‌ی وحشتناکی همه‌جا رو پر می‌کنه و بوی گوشت سوخته به دماغم می‌خوره. ترس مثل لبه‌ی تيز شمشير، مغزم رو پاره می‌کنه. عرق سردی مثل برف بدنم رو خيس می‌کنه. يخ می‌زنم مثل وقتی که کابوس می‌بينم، مثل وقتی که صدای شلیک تفنگ اومد و قاسم و برادرش رو شن‌های خيس افتادن. می‌دونم که احتمالاً از اين جا بيرون نمی‌رم. چرا قبل دیدن اهل و عيال و خونه‌م اين جا بميرم؟ سپيده‌ی صبح که هنوز آفتاب از پشت کوه صنين در نيومده بود و اسه‌ی فروختن تخم‌مرغ از خونه بيرون زدم. ده سال پيش، ۱۱ سال، ۱۲ سال. رو سرم خاک می‌ريزه. يعنی تقدير من تو لوح محفوظ اينه که بی‌گناه تو اين سرزمين غريب تو زندون زنده‌به‌گور شم؟

عدالت كجاس؟ چه جوری خدا اين كارو با من می‌کنه؟ هيلانه چي؟ دختر کوچولوم که تو اين مدت ندیدمش و صداش رو نشنيدم، چقدر بزرگ شده؟ آتیش و دود. ناله پشت ديوار. جيغ از بالا و پايين. قبلاً مطمئن نبودم اما الان می‌دونم زندون‌يايی هم اون زير هستن. طبقه‌ی ديگه‌ای اون پايين.

عقلم دو تیکه شده. یه تیکه، هراسون که تو تاریکی دست‌ها و پاهایی رو می‌بینی که ببخود واسه خلاص شدن از بند تلاش می‌کنن. یه تیکه، ساکت و بی‌خیال که حواسش به اون دور دستاس: آگه این آخرین لحظه‌های زندگی منه می‌خوام قیافه‌های قدیمی دوست‌داشتنیم رو پیش روم ببینم نه این قیافه‌ها رو. هفت ماه پیش منو این‌جا انداختن، تو این مدت با هیچ‌کدوم از زندونیا اُخت نشدم. منو به میخی بستن که داره از زنگ‌زدگی می‌پوسه، تو اون کنج خالی تو سراسیمی زمین که بعدِ بارون، آب توش جمع می‌شه. نگهبون موقرمز داشت با صدای تق‌تق دسته‌کلیدی که به پهلوش بود، بیرون می‌رفت که با لبخند گفت: «تشنه‌ت نمی‌شه». بعد یه صدایی تو تاریکی گفت: «اما گشنه‌ت می‌شه» و خنده‌ای مثل نعره، همه‌جا رو پر کرد. صدای دندون‌قروچه و چکاچک زنجیرها رو شنیدم و مثل هر دفعه که از زندون منتقل می‌شم، کنترل شکمم رو از دست دادم و خودم رو کثیف کردم. سرم رو بالا آوردم و چون تاریک تاریک بود، بی‌خیال بقیه شدم. فکر کردم به زبون نگهبونای این شهر دارن حرف می‌زنن - زبونی که تو آق‌حصار یه چیزهایی ازش یاد گرفته بودم - اما وسط سیل فحش‌هایی که رو سرم می‌ریخت، فهمیدم اهل جاهای مختلف‌ان و به بیشتر از یه زبون حرف می‌زنن. اسمم رو پرسیدن و این‌که اهل کجام و چرا زندونی شدم. جوابشون رو ندادم، ترسیدم از صدای گرفته‌م بفهمن دارم گریه می‌کنم. موقع غذا در وا شد و یه ظرف غذا کنار در گذاشتن. اما من تو دورترین گوشه، پام به بند بود و بی‌غذا موندم.

یه مشت پوستم، پر از استخون‌های سنگین که سعی دارم بلندش کنم اما نا ندارم. صدای به‌هم خوردن بدن‌ها و زنجیرها و سرهایی رو می‌شنوم که به‌هم بسته شدن. بعد صدای تیزی میاد که داد می‌زنه و نگهبون‌ها رو صدا می‌کنه. دود به این‌جا می‌رسه. سرفه می‌کنم. بقیه هم به سرفه میفتن. یکی که بهم می‌خوره، می‌فهمم راه نجاتی هست. دستم رو دراز می‌کنم و دست یا پای کسی رو می‌گیرم. حالت صدا، توزیر زمین عوض می‌شه و متوجه می‌شم در باز شده اما تاریکی تغییر نکرده. شاید اون بیرون شبه. استخونی به صورتم می‌خوره. به پشت می‌فتم و سرم ضربه می‌بینم. خون دهن و حلقم رو مثل ۱۲ سال پیش تو بندر بیروت پر

می‌کنه. نمی‌دونم چه جور ی بدن گشنه و درب و داغونم جون می‌گیره، که دوباره دستم رو دراز می‌کنم و به همون مرد هراسونی که سعی داره فرار کنه چنگ می‌زنم و انگشتم رو تو بدنش فرو می‌کنم. دوباره بهم ضربه می‌زنه و این‌بار از دندونام استفاده می‌کنم و تو گوشت و استخونش فرو می‌کنم. راضی نمی‌شم این‌جا بمونم و خفه شم. دسته‌کلید ترق و تروق می‌کنه، بوی تند ی داره. رو پهرن مرد بوی بیرون رو حس می‌کنم. یکی منو می‌کشه. به زمین می‌خورم. می‌دونم که مرده‌م. حتا دندونام از لثه‌ی مریضم افتاد. سرم گیج رفت و رو گردنم کج شد. آب گندیده، دماغ و چشمم رو پر کرد. لباس مردی که در رو وا کرد، بوی نون می‌ده، بوی شکر و سیب. بوی سیب باعث می‌شه خون رو قورت بدم و سرم رو بالا بیاورم. ناامید دهنم رو وا می‌کنم و می‌گم: من حنا یعقوبم.»

بیروت ۱۸۶۰

این داستان حنا یعقوب، همسرش هیلانه قسطنطین یعقوب و دخترشان بارباراست. ماجرای مصیبت‌های این خانواده‌ی کوچک بیرونی که دلیلش بخت بد و حضور مردی میان‌قد و گندم‌گون با موها و چشمانی سیاه در زمان و مکان اشتباه است. هیلانه به‌خاطر سربازان و غریبان زیاد شهر از خروج زود هنگام هر روز او در آن دوران نگران می‌شد. جنگی داخلی در آن کوه سایه‌افکن بر بیروت رخ داد و بعد از درگیری‌ها و کشتارهایی که سه هفته به طول انجامید دروزیان مسیحیان را شکست دادند و بر جبل لبنان تسلط یافتند. خبر کشتار چون مرضی مُسری دهان به دهان مردم به شهر دمشق رسید: مسلمانان با باروت به محله‌ی مسیحیان حمله کردند و آن‌را به آتش کشیدند. خون در مسیر مالرو وسط کوچه‌ها جاری شد. آنان که جان سالم به در برده بودند، به بیروت کوچیدند. مثل گله چهارپای خلاص شده از دست گرگ، از میان سنگ‌ها و خارها سرازیر شدند. دیوارهای قدیمی شهر را احاطه کردند و سپس به درون شهر ریختند. از ساکنان شهر بیشتر بودند. وقتی هیلانه بچه‌های قدبلند نی‌اندازی را دید که نیمه‌عریان با استخوان‌های بیرون‌زده

شب در خواب دیدم سبب افتاد و تخم‌های مرغ شکست. مثل همیشه به حرف هیلانه که به جای تخم‌مرغ‌ها، تخم‌های مرغ می‌گفت خندید و گفت نگران نباش، تخم‌مرغ‌ها را آب‌پز کرده‌ام. اگر بشکنند، پوست کنندش راحت‌تر می‌شود. او برعکس هیلانه، در آن صبح آخر، شاد و خندان بود. وقتی با ناخن انگشت کوچک درازش، حلقه‌ی مو را از صورت هیلانه کنار می‌زد، انرژی مثبتی به هیلانه داد که اضطراب را از دلش بیرون برد. این‌گونه خانه را ترک کرد، با دو سبب تخم‌مرغ و نمی‌دانست که باز نخواهد گشت.

شفاعت در قشلاق^۱

شیخ‌غفار عزالدین، سوار بر قاطری سفید به شهر آمد و جویای خانه‌ی اسماعیل پاشای مجارستانی شد. خاک‌آلوده و لب‌تشنه از آفتابِ بلندِ روز. با این حال، هیبتش نگهبانان جلوی باب درگاه را گرفت. پشت سر قاطر سفید که همچنان سوار بر آن بود، دو قاطر خاکستری‌رنگ کوچک‌جثه‌ای بود که شاید هم زیر آن بار سنگین خم شده و کوتاه به‌نظر می‌رسیدند. یکی از نگهبانان پُستش را ترک کرد و پیشاپیش شیخ ریش‌سفیدِ عمامه‌گرد، در میان شلوغی مردم و ازدحام الاغان و کالاهای به راه افتاد تا راه را برای او و سه قاطرش تا «میدان‌عالمسور» که خیمه‌های موقت عثمانیان برپا شده بود باز کند. شیخ‌غفار عزالدین بر بالای قاطر از خستگی تلو تلو می‌خورد و احساس تنگی نفس می‌کرد. در طول زندگی‌اش جز دو بار به بیروت نیامده بود: یک بار همراه قافله‌ای از حوران، برای عرض تسلیت به شیخ‌عقل طائفه به شهر شوف آمده و برای تجارت از آن‌جا به ساحل رفته بود و یک بار هم الان. آیا می‌تواند سال‌های میان این دو را بشمارد؟ شاید ۵۰ سال باشد! اما حالا شهر دیگری بود: خانه‌های چندطبقه، مغازه‌های ردیف‌شده و مردمی که از سر و کول هم بالا می‌رفتند. سر و صدای دهشت‌آور. صدای ترق و تروق مس و

روی دیوار پشت خانه می‌پرند و به مرغدانی نزدیک می‌شوند، ترسید. سرش را که بیرون برد، فرار کردند. شب‌هنگام که همسرش به خانه آمد، ماجرا را برایش تعریف کرد و او هم از محل دقیق پریدن‌شان پرسید. صبح بدون سبب تخم‌مرغ بیرون رفت. سنگ آورد و دیوار را بلندتر کرد. هیلانه هم در تعمیر آن، کمک‌حالش بود. در این میان، باربارا در آستانه، چهاردست‌وپا می‌رفت و با پروانه‌های رنگارنگ بازی می‌کرد. بوی بهار، به همراه نسیم، از باغ و بوستان به مشام می‌رسید اما امسال خوش‌بو نبود. هیلانه برای خرید نمک راهی بازار شد. کوچه‌های تنگ مسقف، میان کلیسای سیده نوریه و محله‌ی یهودیان را پر از خانواده‌های جنگ‌زده‌ای دید که سر بر بالین زمین نهاده بودند. با ترس سعی می‌کرد جاپایی برای خود پیدا کند. پا که روی کیسه‌ای از گاه گذاشت دستی از زمین برآمد و مچ پایش را گرفت. پیش از آن‌که فرصت ترس پیدا کند، صورتی سفید و بسیار زیبا نمایان گردید و مشتی که به پایش بود، شل شد. دختری حدوداً ۶ ساله که با انگشتان سفید و کوچکش چشمانش را می‌مالید، برخاست. صبح بخیر که گفت هیلانه از لحن صدایش فهمید که خیلی گرسنه است.

شب‌هنگام، حنا خیس عرق برگشت. با آبی که هیلانه برایش می‌ریخت، دست و رویش را شست و اخبار کشتی‌های جنگی را برایش بازگو کرد که از استانبول و پاریس آمده و در بندر، سد معبر کرده بود و کسی هم نمی‌دانست به چه‌کاری آمده است. هیلانه هم از زنان دمشقی برایش گفت که جلوی مسجد جامع عمری، آن‌ها را دیده بود، در صف نان که همدیگر را هل می‌دادند. حنا گفت: «خدا رحم کنه». خجالت کشید بگوید آن روز چند سبب تخم‌مرغ فروخته است. قبلاً از میزان فروش تخم‌مرغ باخبرش می‌کرد اما از وقتی که شهر پر از مردم شده بود، برای خرید تخم‌مرغ، به مزارع مصیطبه و رأس و اشرفیه هم می‌رفت. مرغ‌های مرغدانی پشت خانه دیگر کافی نبود. قبلاً یک سبب برای یک روز کفایت می‌کرد و بارها هم با سبب نیمه‌پر برگشته بود.

در آن سپیده‌دم سیاه آخر، وقتی از روی هیلانه بلند می‌شد، هیلانه به گردنش آویزان شد و از او خواست در بستر بماند، اما او نپذیرفت. هیلانه به او گفت که

۱. نام قلعه‌ها و پادگان‌های نظامی عثمانی.